

۴- شام اول SMOKED MEAT

در اوائل آوریل ۱۹۹۹، مجید رستگار و خانواده اش به مونترآل رفتند.

عصمت، بعد از مدت کوتاهی اقامت نزد خواهرش، به نحوی عصبی، آنچنان که نه مجید و نه بچه ها هیچکدام در بحرانی ترین مقاطع زندگیشان در ایران هم او را اینچنین ندیده بودند، اصرار می کرد که باید هر چه زودتر خانه خواهرش را ترک کنند. به محض اینکه مدارک اقامت و اجازه کارشان درست شد، آنقدر هر روز به اداره مهاجرت و شهرداری و سرویسهای مختلف کمکهای اجتماعی و سازمانهای گوناگون رفت تا بالاخره آپارتمان کوچک سه اتاقه ای در مرکز شهر، در یک محله کثیف و شلوغ، به آنها دادند. ساسان و حتی اشرف با تعجب و تحسین پرسیدند: "چطور توانستی دست تنها از پس این کار بریایی؟" عصمت دیکسیونر فارسی-انگلیسی اش را بلند کرد و گفت: "با این!" و با خنده اضافه کرد: "کمی هم آبغوره!" موقع خداحافظی اشرف تک تک بچه ها را در آغوش کشید و با بغض به عصمت گفت: "چرا نماندی خواهر!"

به خانه که رسیدند و چمدانها را بالا بردند، عصمت، خسته اما راضی، روی یکی از آنها نشست و با غیظ گفت: "بعد از اینکه همه کارها را کرد تا مجبور شویم برویم، به من می گوید: "خواهر چرا نماندی؟"، زهرمار و خواهر چرا نماندی!"

از اواسط ژانویه مجید در تورنتو شروع به جستجوی کار کرد. اما، پیدا کردن کار در لابراتوارهای شیمی مشکل و تدریس در دانشگاهها تقریباً ناممکن بود. زندگی هفت نفره در یک آپارتمان کوچک تأثیراتش را می گذاشت و همه عصبی و پرخاشگر شده بودند. عصمت مدتی را به عنوان نظافتچی در یک رستوران کار کرد. آیت و فاطمی هر روز به دانشگاهها و ادارات مختلف سر می زدند، دنبال کار می گشتند و یا در باره رشته های مختلف تحصیلی تحقیق و پرس و جو می کردند.

یک روز، حوالی ظهر، مجید به خانه برگشت. برخلاف انتظارش عصمت که معمولاً در اواخر بعد از ظهر کارش را تمام می‌کرد، در خانه بود. دلیلش را پرسید. چند لحظه‌ای ساکت ماند و سپس آرام شروع به گریستن کرد و گفت که صاحب رستوران می‌خواسته است به او دست درازی کند و او هم بعد از زدن یک سیلی جانانه به او محل کار را ترک کرده است. مجید نمی‌دانست چه بگوید. در طول سالیان سال، این عصمت بود که بار زندگی و مقابله با مشکلات و آدمهای دیگر را بر دوش کشیده بود، او حتی نقش تسلا دهنده کوچکی را هم در مواقع بحرانی بازی نکرده بود. نمی‌دانست چه باید بگوید و چه بگوید و چه عکس‌العملی باید نشان بدهد. پرسید:

- می‌خواهی چای برایت بگذارم؟

- نه! چرا راستی تو به آن دکتری که در هواپیما با او آشنا شدیم، زنگی نمی‌زنی؟ همان که در مونترآل آزمایشگاه شیمی دارد.

چند روز بعد مجید به دکتر GEORGES - HEBERT FREED تلفن کرد. برخلاف انتظارش که فکر می‌کرد به احتمال قوی آنها را فراموش کرده است، با لحنی بسیار گرم به او جواب داد، حال و احوال عصمت و بچه‌ها را پرسید و وقتی شنید که برای پیدا کردن کار دچار مشکل است، گفت: "لطفاً حداکثر تا یک هفته دیگر به مونترآل بیایید وگرنه اخراج خواهید شد!" و وقتی WHAT? تعجب‌آلود او را شنید با خنده گفت: "از همین امروز شما در استخدام لابراتوار FREED هستید."

قانع کردن آیت و فاطمی به ترک تورنتو بسیار مشکل بود؛ از همان ایران، با کسب اطلاعات در اینترنت، به این نظر رسیده بودند که تورنتو قلب کانادا است و به هر حال، هر درجه اهمیت هم داشته باشد، مونترآل در مقابلش هیچ است. عصمت که در همان مدت کوتاه اقامتشان در تورنتو به خاطر رفتار خواهرش از این شهر متنفر شده بود، به آنها گفت: "دو-سه سالی آنجا بمانید، زبان انگلیسی و فرانسوی‌تان را کامل کنید و بعد هر جا خواستید بروید. در تورنتو ایرانی زیاد است و به جای تکمیل انگلیسی، فارسی‌تان بهتر می‌شود که اصلاً احتیاجی به آن نیست! تازه این تورنتوی فکسنی مثل مونترآل دوزبانه نیست." دیگر چیزی نگفتند. اعلام موافقت نکردند، اما با

غرویلند شروع به شرکت در بسته بندی اسباب و البسه کردند. پرویز از همان

لحظه اول که تصمیم رفتن به مونترآل اعلام شد، اطلاعاتی در مورد وضعیت فوتبال در آنجا از اینترنت بیرون کشید و به این نتیجه رسید که عزیمت به آن شهر برای تحقق رؤیایش (رفتن به فرانسه و تبدیل شدن به یک زیدان جدید و برتر) مثبت خواهد بود. دارا با دوستان جدیدش در باند "گرگهای جوان ایرانی" و رئیس آن "اکبر دی کاپریو" مشورت کرد و قرار شد که شعبه باند را در مونترآل تأسیس کند.

چند ساعت پیش از ترک تورنتو، مجید و دنیا برای خرید ساندویچ و پیتزا بیرون رفتند. همه وسایل پخت و پز را جمع آوری کرده بودند و به هر رو وقتی برای آشپزی نداشتند.

- بابا، مونترآل باید شهر خوبی باشد.

نه تنها گفت و گو، که حتی حرف زدن ساده هم همیشه برای مجید مشکل بود. چند روز بود که دلش می خواست با دنیا حرف بزند و حداقل نظرش را در باره رفتن به مونترآل بپرسد. پرسید:

- مطمئنی؟

- اوهوم، دختر جوان سری تکان داد. چشمهایش را پائین انداخت، سنگریزه ای را با نوک کفشش لغزاند، پوست موزی را که بر زمین افتاده بود با تکه ای دستمال کاغذی که از جیبش درآورد برداشت و در آشغالدانی انداخت. مجید دهان باز کرد؛ اما چیزی نگفت.

ده روز بعد مجید رستگار با حقوقی که معادل ده دوازده برابر حقوقش در ایران بود، اما برای یک کانادایی یا اروپایی با چنین تخصص و سابقه کاری غیر قابل قبول، کارش را در یکی از بخشهای لابراتواری در شهر مونترآل شروع کرد. در یک آپارتمان چهار اتاقه وسیع که دکتر FREED از طریق آشنایانش در شهرداری و اداره مهاجرت برایشان فراهم کرده بود، مستقر شدند و زندگی جدیدشان را شروع کردند. ساعت ده و سی دقیقه شب روزی که عصمت استقرار لوازم و دکوراسیون خانه را به انتها رساند، SMOKED MEAT را در وسط میز شام گذاشت و گفت: "الآن احساس می کنم که واقعاً دارم زندگی جدیدی را شروع می کنم." آیت پنج دقیقه قبلش آمده بود و بلافاصله هم بعد از تعویض لباس خارج شده بود، فاطمی به محض رسیدن دوشی گرفته بود و اعلام کرده بود که وقت شام خوردن ندارد و دوستان کلاس زبانش منتظرش هستند تا با هم به دیسکوتک بروند. دارا روی

اینترنت بود و روزنامه می خواند، دنیا کتابی در دست داشت و یادداشت برمی داشت و پرویز نزد دوستی الجزایری که تازه پیدا کرده بود، رفته بود تا با هم آخرین مسابقه فوتبال زیدان را تماشا بکنند. عصمت خواسته بود همه را سورپریز کند، یک کتاب آشپزی خرید و با کمک دیکسیونر دستورالعمل طبخ SMOKED MEAT را ترجمه کرد، دو سه بار غذا را بد درآورد اما بالاخره بعد از چند ساعت از نتیجه نهائی کارش راضی شد. می خواست که این شام با حضور همه و ساعتها با خنده و شوخی طول بکشد، ده دقیقه هم به درازا نکشید. مجید باند محل سوختگی دستش را بست و به عصمت نگاه کرد. بی حرکت روی صندلی پشت میز نشسته بود و با چنگالش بازی می کرد، بشقابش دست نخورده مانده بود، تمام میز شام تقریباً دست نخورده مانده بود.

Thoses were the days ... - ۵

وقتی زن جوانی که هفت ماهه حامله بود کیسه آبش در هواپیما پاره و دچار دردهای شدید شد، دکتر ژرژ - ابر فرید که در هواپیما بود به کمک عصمت و یکی از میهمانداران مراقبت از او را تا پاریس به عهده گرفت و در آنجا هم او را تا آمبولانسی که از قبل برای انتقال زن آبستن به نزدیکترین بیمارستان آماده کرده بودند، همراهی کرد. در بازگشت، مسافرانی که در انتظار پروازهای خود به کانادا و آمریکا بودند او را دوره و سؤال پیچ کردند و او هم توضیح داد که حال زن خوب است، نگرانی‌ای وجود ندارد و او را سریعاً به بیمارستان خواهند رساند. تا پاریس عصمت کنار زن نشسته بود و به او دلداری می‌داد که بچه‌اش حتماً سالم و سرحال دنیا خواهد آمد. پرسید: "دختر است یا پسر؟" پسر بود. با خنده گفت که شاید یک دختر هم پشت سر او، در آن حول و حوشها، قایم شده باشد، زن منظورش را نفهمید و از او خواهش کرد که یک لیوان آب به او بدهد. یک مربع ترجمه تشکیل شده بود. زن که خجالت می‌کشید مستقیماً با آیت صحبت کند، چیزی به عصمت می‌گفت، دکتر با حالتی پرسنده نگاهش می‌کرد، عصمت روی شانه آیت که در صندلی جلو نشسته بود می‌زد و جمله‌ای به او می‌گفت، آیت با دکتر صحبت می‌کرد، این بار دکتر چیزی می‌گفت، آیت برای مادرش ترجمه می‌کرد و عصمت هم گفته دکتر را به زن آبستن منتقل می‌کرد.

یک عصر شنبه ژرژ به لابراتوآری که مجید در آن کار می‌کرد، رفت. از وقتی که از همسرش جدا شده بود و فقط این لابراتوآر را نگهداشته بود، دیگر کمتر در کارهای روزمره آن مداخله می‌کرد. با اینوجود، از آنجائیکه شخصاً مورد شناخت و اعتماد بسیاری از مشتریان بود، در بعضی موارد

برای امضا قراردادهای مهم، راساً اقدام می‌کرد. روز دوشنبه هفته بعد با مدیر یک کمپانی داروسازی قرار ملاقات داشت و می‌خواست پرونده ای را که مسئول آزمایشگاه برای این ملاقات آماده کرده بود، بردارد. ساختمان لابراتوار در یک حومه قدیمی مونترآل به نام لاوال قرار داشت. ژرژ این منطقه را دوست داشت و برایش سرشار از خاطره بود. پدرش در دهه پنجاه خانه‌ای در لاوال خرید و به آنجا نقل مکان کردند. سال‌های تسریع شهرنشینی و گسترش مونترآل به حومه‌های متعدد بود. تب رؤیای آمریکائی "حاخ" (حومه، اتوموبیل، خانه)، همه را گرفته بود. اتوموبیلی و خانه‌ای در حومه، بهشت را روی زمین می‌آورد! این حومه‌ها خیلی زود عرصه تاخت و تاز شدند: مک‌دونالد، برگرکینگ، ماما بیر، پاف‌کا، کارفور، هیپرمارشه، ژینگامرکادو. آموزش در حال توسعه بود و همه می‌خواستند بچه‌هایشان را به مدرسه بفرستند. بچه‌ها را دو دسته کردند: محصلین صبح (از ساعت هفت و نیم تا دوازده و نیم) و محصلین بعد از ظهر (از یک تا شش). ژرژ فرزند ارشد خانواده بود و تمام دوره‌های مختلف ماقبل مهاجرت به حومه، استقرار در حومه و تحول حومه را از سر گذرانده بود. در ابتدا هنوز برای خرید شب عید به فروشگاه‌های بزرگ شهر از قبیل ئیتون می‌رفتند، بچه‌ها روی زانوی بابا نوئلها می‌نشستند و عکس می‌گرفتند.

خانم لارسن که مسئولیت آزمایشگاه را بعهده داشت، پاکتی محتوی چند نامه و سند را برای او گذاشته بود و در یادداشتی، ضمن معذرتخواهی از ترک زود هنگام آزمایشگاه به علت پیش آمدن یک کار غیر مترقبه، از او خواسته بود که در صورت وجود مشکل یا ابهامی در پرونده، با مجید صحبت کند. ژرژ بعد از مطالعه یادداشت نگاهی به مجید کرد و گفت: "می‌بینم که خیلی زود اطمینان خانم لارسن را به دست آورده‌اید. معمولاً مارگارت خیلی دیر به دیگران اعتماد می‌کند." مجید شانه‌ای بالا انداخت و به اتاق پشت رفت تا لباسش را عوض کند. ژرژ در حال خروج گفت که در کافه بغل آزمایشگاه منتظر او می‌ماند تا اگر بخواهد گیلای با هم بنزند.

مجید یک ودکای دوپل با لیموترش و یخ سفارش داد. ژرژ هم به گارسن گفت: "همان!" و آخرین قطره ویسکی‌اش را بالا رفت و لیوان را به گارسن داد. روبروی کافه یک دریاچه مصنوعی بود که قسمتهای زیادی از آن خشک شده بود و گل و لای و لجن از کناره‌های بیرون می‌زد. ژرژ گفت: "بچه که بودم با همکلاسیها و دخترهای همسایه به اینجا می‌آمدیم و بازی می‌کردیم."

مجید به نیمرخ ژرژ نگاه کرد. بعد از دومین گیلایس ویسکی، گونه هایش شروع کرده بود به گل انداختن. خود مجید هم دست کمی از او نداشت و احساس می کرد که با همان اولین جرعه های ودکا، کمی مست شده است. برای ناهار سالادی از همین کافه سفارش داده بود، اما به علت بی اشتهائی بیشتر از نصف آن را دست نخورده باقی گذاشته بود. ژرژ پرسید : از زندگی تان در کانادا راضی هستید؟

- بد نیست، فکر می کنم از ایران بهتر باشد.
- شما شانس دارید که دارای خانواده ای خوب هستید، من متأسفانه، جز در چند سال اول کودکی ام، از نعمت یک خانواده خوب بی بهره بوده ام.

مجید مجدداً گارسن را صدا کرد، برای خودش و ژرژ سفارش را تکرار کرد و گفت : آره، فکر میکنم خانواده خوشبختی باشند.

- من می توانم شما را سر راهم برسانم.
- عجله ای ندارم. امشب خواهر عصمت از تورنتو پیش ما آمده است و خانه شلوغ است. عجله ای ندارم.
- در این صورت می توانید نزد من بیائید، شامی با هم می خوریم و گپ می زنیم.

پول را دادند و سوار ماشین ژرژ شدند. ژرژ وارد یک خیابان فرعی شد، قدری آهسته کرد و گفت : " این خانه را می بینید؟، آن که در باغش یک تاب سبز هست، خانه ما بود. بعد از مرگ پدرم، آنرا فروختیم و با پولش آپارتمانی کوچک در مرکز شهر برای مادرم خریدیم. این هم خانه آنابل است. آنها خیلی زود از این محل اسباب کشی کردند و رفتند." در مقابل یک صندوق پستی توقف کرد، نگاهی به مجید انداخت و گفت : " از خانه تا اینجا را پیاده آمدیم و آنابل نامه را پست کرد. می بایستی بفهمم. می بایستی بفهمم." دو دستش را روی فرمان گذاشت و در حالیکه با بند ساعتش بازی می کرد و آن را باز و بسته می کرد به صندوق پستی خیره شد. بعد از یکی دو دقیقه به راه افتاد. در نزدیکی خانه، دو پیتزا و سالاد خریدند و در یک سالن بزرگ نیمه تاریک مستقر شدند. گونه های هر دوشان گل انداخته بود. ژرژ چند آلبوم ویژه عکسهای نوئل سالهای مختلف را نشان داد : " اینجا، شش سالم است. سال اولی است که به لاوال آمده ایم. هنوز برادر و خواهری ندارم. شب قبلش به شهر رفتیم و من روی زانوی بابا نوئل نشستم و عکس گرفتم. هر چه گشتم عکس نوئل این سال را پیدا نکردم. تا همین چند سال پیش که مادرم زنده بود، هر نوئل که پیش او می رفتم، بحثمان به نوئل های سالهای گذشته

می رسید و همیشه هم همان سؤاها را از او می کردم. خیلی احمقانه است، بعضی وقتها آدم باید برای کاویدن در زندگی خودش، لحظاتی که گذرانده است، از این و آن سؤال کند، روزنامه و تاریخ و رمان بخواند و فیلم ببیند. در آخر هم چیزی جز چند لحظه و حس فرار و موهوم و مبهم دستش را نمی گیرد. "مجید گوش نمی داد. یک ترانه قدیمی جاز از دستگاه پخش سی دی شنیده می شد. آتش در شمینه شعله می کشید و گاهی نارنجی و آبی می شد. سرما به ۱۲ درجه زیر صفر رسیده بود و ارتفاع برف از یک متر هم بالاتر می رفت. این اولین باری بود که ژرژ با صمیمیت و به طور مفصل از کودکیش صحبت می کرد. مجید بعید می دانست که نشان دادن آلبوم عکس به غریبه ها رسم رایجی در میان کانادائیهها باشد. قاعدتاً فقط دوستان بسیار نزدیک و بویژه اعضا خانواده ها هستند که به همدیگر آلبوم عکس نشان می دهند و از خاطرات مشترک یا قابل فهم برای یکدیگر، با هم حرف می زنند. جز چند نفر، افراد خانواده و تا حدی دوستان قدیمی، کسی به کسی نزدیک نمی شود و کسی از تنهائیش با دیگری حرفی نمی زند. کسی از خاطرات شش سالگی و از اولین عشق نوجوانیش در سیزده سالگی با دیگران صحبت نمی کند. مجید تردیدی نداشت که این احتمالاً آخرین باری است که ژرژ اینگونه گرم و صمیمی با او رفتار می کند. مسأله، بیشتر از صمیمیت با او، تنهایی عظیم این مردی بود که حالت چشمهای غمگین و ناامیدش او را ده - پانزده سالی پیرتر از سن واقعی اش نشان می داد و، اتفاقاً به طور متناقض، دور بودن و تجریدی بودن مجید نسبت به دنیای او. مجید احساس می کرد که مانند دو مسافر، دو هم نشین اتفاقی در کوبه یک قطار هستند که ناشناس بودن و موقتی بودن ارتباطشان، آنها را مطمئن می کند و تمام نیاز انسانیشان به ارتباط با دیگری را که نمی توانند در زندگی روزمره برآورده کنند، با محرم اسرار ناشناسشان رفع می کنند. دکتر ژرژ - ابر فرید سی دی مری هاپکینز را گذاشت:

THOSE WERE THE DAYS

آن روزها چه روزهایی بودند؟ شعله آتش در شمینه گر کشید و آبی و نارنجی شد و مجید به یاد آورد که سی و چند سال پیش در نیمه های شب از خواب بیدار شد، به دستشویی رفت و در بازگشت محو شعله آتش در بخاری شد و تا صبح در مقابل آن نشست و به آن نگاه کرد. در مسجد سلیمان و فور گاز باعث شده بود که در بسیاری از خانه ها شمینه گازی برقرار باشد و اولین

بار بود که مجید چنین چیزی را می دید.

با وجود رونق بعد از جنگ که در تمام غرب به گسترش رفاه و آزادیهای فردی انجامید، ژرژ، به جز چند سال اول کودکی، کلاً طفولیت و نوجوانی دشواری داشت. پدرش که یک شرکت کوچک صادرات پوست داشت، به زحمت می توانست در مقابل رقبای جدید و بزرگ ایستادگی کند. بازپرداخت وامی که برای خرید خانه شان گرفته بودند، دائماً مشکل و مشکلتر می شد. دعواها شروع شد. مادرش جیغ می کشید که: "بیخود کردیم که خانه را خریدیم، من گفته بودم که هنوز می توانیم چند سالی در همان آپارتمان در مونترآل زندگی کنیم و وقتی وضعمان کاملاً مطمئن شد، خانه بخریم." پدرش بطریهای ویسکی را به این ور و آن ور پرتاب می کرد و عریده می کشید: "من که گفتم برویم تورنتو یا اوتاوا، معلوم بود که این خرابشده کارش به کسادی می کشد و همه شهر با مردمش ورشکسته می شود. بیخود کردیم خانه را خریدیم، چون بیخود کردیم که نرفتیم تورنتو، چون اصلاً من بیخود کردم که عاشق تو شدم و با تو ازدواج کردم!" ژرژ در اینجا خندید و گفت: "البته پدرم هنوز عاشق مادرم بود و بویژه عاشق ویسکی و پولش هم بود. اولین دفعه ای که بطری ویسکی را پرت کرد، من از ترس گوشه ای قائم شده بودم و می لرزیدم. بارهای بعدی، چون می دانستم ویسکی خیلی دوست دارد، بلافاصله سراغ بطری می رفتم تا اگر چیزی در آن مانده باشد، حرام نشود. به تدریج متوجه شدم که او همیشه بطریهای خالی را پرتاب می کند و طوری هم پرتاب می کند که به پنجره و گلدان و یا چیز دیگری صدمه نزنند. یک روز طبق معمول داد و فریادها را کردند و بعد پدرم سراغ بطریها رفت. همانطور که عریده می کشید یکی یکی بطریها را برمی داشت، اما متوجه می شد که در همه آنها مقداری ویسکی هست. یکی از خواهرانم که از لای در آشپزخانه نگاه می کرد، به سرعت دوید و بطری خالی ای از جایی پیدا کرد، دستش را از لای در دراز کرد و بطری را به طرفش قل داد؛ می دانستیم که تا بابا بطری ای پرت نکند و مامان اشکی نریزد، دعوا به آخر نخواهد رسید. آن شب البته، دعوا به خنده و شادی ختم شد؛ دوره ای بود که داشتیم به تدریج از آن بحران مالی خارج می شدیم."

ژرژ خیلی زود، بعد از پایان تحصیلات پزشکی، ازدواج کرد. در آن سالهایی که همه جا پر از هیپی شد، ترانه های بیتلها و باب دیلن بر سر زبانها جاری بود، اعتراض علیه جنگ ویتنام غرب و دنیا را پر کرد، هوشی مین و

چه گوارا محبوب جوانان شدند، جوانان در مقابل پدر و مادرها و دخترها و زنان در مقابل پسرها و مردان شروع به سرکشی کردند، پزشک جوان تمام وقتش را در کلینیک و بعدها در لابراتوارش گذراند.

بیست و پنج سال گذشت.

یک روز ژرژ، به علت مسمومیتی ناگهانی، خارج از وقت معمول به خانه برمی‌گردد. زنش را در رختخواب با یکی از همکارانش پیدا می‌کند. "به نحو عجیبی از این مسأله شاد شدم و احساس آسودگی کردم. شاید به این خاطر که داشتم متوجه می‌شدم که جز یک رفاه مالی، هیچ ارمغان دیگری برای زن و بچه‌هایم نداشته‌ام. اینکه آنها به هر حال زندگی خودشان را داشته‌اند، باعث راحتی وجدانم می‌شد. به تلخی، اما با آسودگی، کشف کردم که نه زنم و نه بچه‌هایم، هیچیک را هیچوقت دوست نداشته‌ام. بیشتر از یک ربع قرن، از پشت دیواری شیشه‌ای، از درون قرنطینه‌ای که دور خودم تعیین کرده بودم، به دنیا نگاه می‌کردم، بدون هیچ ارتباط واقعی با آن. در زمانی که پول دین جدید جهان شد، من از کارم استعفا دادم، سهمم را در کلینیک که کارش هم بسیار پررونق بود به زن و بچه‌هایم واگذار و خانه را ترک کردم. به اندازه‌ای پول نگهداشتم که بتوانم تا آخر عمر راحت زندگی کنم. این آزمایشگاه شیمی را هم که در ارتباط با شرکتهای داروسازی و یا کلینیکها سفارش می‌گیرد و الآن تو در آن کار می‌کنی، نگهداشتم. به خودم می‌گفتم که شروع به زندگی کردن می‌کنم. اما یک آدم پنجاه ساله، با عاداتها و روشهای زندگیش، دیگر صخره‌ای شده است که کمتر چیزی می‌تواند خراشی بر آن بنشانند و تغییر رویه‌ای در آن ایجاد کند."

مجید خمیازه‌ای کشید و در حین معذرت‌خواهی از او پرسید که کجا می‌تواند بخوابد. در عین احساس تفاهم با این مرد، احساس خوبی از شنیدن این اعترافات نداشت. از این برداشت او هم از صخره شدن آدمهای پنجاه ساله به شدت بدش آمد.

با تلخی‌ای که چندان عمیق و آزاردهنده هم نبود، فکر کرد که اگر عصمت روزی مانند زن ایتالیایی فیلم "در جاده مادیسون" عاشق مردی شود و در او عشقی گمشده یا هیچگاه نیافته را تجربه کند، کاملاً طبیعی خواهد بود.

۶- CALL- GIRL

- فاطی به مادرش گفت که تصمیم دارد برای چند روزی به لوس آنجلس برود.
- لوس آنجلس؟ مگر چه خبر شده؟ پیش کی می‌روی؟
 - ببینم اوضاع دانشگاهها آنجا چطور است، پیش سوسن.
 - پول نداریم! تازه اینهمه دانشگاه تو این مملکت هست...
 - واسه بلیط رفت و برگشت سوسن مهمانم می‌کند.
 - مگر گنج پیدا کرده یا لوتو برده؟

سوسن زن جوانی در حدود بیست و هفت هشت ساله بود که از کودکی با پدر و مادر و دیگر خواهران و برادرانش به آمریکا مهاجرت کرده بود. پدر او از کارمندان عالیرتبه وزارت خارجه در دوره رژیم سابق بود که نسبت دوری با خانواده مادر فاطی داشت. در سالهای اخیر دو سه بار به ایران سفر کرده بود و هر بار هم چند روزی را در آبادان و اهواز گذرانده بود. در آخرین سفرش سعی کرده بود تا امکان کار در دانشگاههای این شهرها را بررسی کند، اما همه او را از این کار منع کرده بودند. سفر فاطی به نظر عصمت عجیب به نظر رسید. به هر رو در میان انبوه مسائلی که زندگی جدیدشان در مونترآل و به طور کلی مهاجرت به او تحمیل می‌کرد، این مسأله کم‌رنگ و فراموش شد.

فاطی با تحسین و حسرت به سوسن نگاه می‌کرد و حرفهایش را می‌بلعید. هر سفر او نزد آنها، یک حادثه بود. هزارها نقل از دنیای جذاب و رازآلودی داشت که او در فیلمها می‌دید و در رمانها می‌خواند. عکسهای او را می‌دید: در جشنهای دبیرستان، در تراس خانه زیباشان که پنجره‌ای بزرگ از اطاق پذیرائی به باغ داشت، خوابیده به رو در کنار دریا در حالیکه سینه‌بندش را درآورده بود و یک عینک آفتابی بزرگ بر چشمها داشت، در میهمانیها در حالیکه می‌رقصید. با لحنی حسرتزده گفت: "خیلی بهتان خوش می‌گذرد." سوسن نگاهش کرد، از روی تخت بلند شد، با خنده بغلش کرد و بوسیدش و گفت: "قربانت بروم! طفلی! فکر نکن که آنجا بیست و چهار ساعت ما مشغول جشن گرفتن و رقصیدن و برنزه کردن خودمان هستیم. آنجا هم زندگی، مثل همه جای دیگر، مشکلات خودش را دارد." فاطی گفت: "به هر حال از این خرابشده بهتر است." "آره! این را نمی‌شود نگفت." از جایش بلند شد، سراغ چمدانش رفت، لباسها را بیرون ریخت، نوک یکی از انگشتان دست راستش را بعد از چند بار تلاش در سوراخ بسیار کوچکی که در جدار چمدان بود فرو کرد و شکافی بین دیواره و کف ایجاد کرد و کف را بالا آورد. زیر آن، تعداد زیادی عکس، یک کاست ویدئو و چند نوار موزیک بود. فاطی با ترس و کنجکاوی نگاهش می‌کرد. سوسن چشمهایش را چپ کرد، انگشت اشاره‌اش را روی دو لب او گذاشت و با صدائی بسیار آهسته و نرم گفت: "هییس!" بعد خیره به او نگاه کرد، فاطی سرش را پائین انداخت. سوسن بوسه سریعی از لبهایش گرفت و گفت: "اگر دختر عاقل و رازداری باشی، این کاست فیلم را نشانت می‌دهم." ساعت ۳ بعد از ظهر یک روز گرم تیر ماه بود و دمای هوا به بالای ۴۰ درجه رسیده بود. سوسن نیمه‌لخت بود. فاطی زیر چشمی به تنش، رانهای برنزه و شورت سیاهش که در هر جایجا شدن خودش را نشان می‌داد، نوک سینه‌ها که از زیر پیراهنی نازک دیده می‌شدند و انگار سخت شده بودند، نگاه کرد. قلبش با شدت می‌زد، تنش داغ شده بود و می‌ترسید که صورتش سرخ شده باشد. زن جوان با لبخند نگاهش کرد. به طرف تخت که فاطی روی آن دراز کشیده بود آمد و روی لبه آن نشست. آرنج چپش را روی زانوش گذاشت، صورتش را کج کرد و گونه چپش را روی کف دست خواباند و خیره به او نگاه کرد. فاطی احساس ضعف کرد و چشمهایش را بست. سوسن دستش را زیر دامن او لغزاند.

خاطره این روز در گوشه‌ای از ذهن فاطی جا گرفته بود. آن را حتی برای

نزدیک‌ترین دوستانش هم تعریف نکرد. عشقبازی با همکار پدرش، اولین تجربه جنسی که او را زن کرد، چنگی به دلش نزده بود. مرد سریعاً دخول کرد و بعد با وحشت و سرعت رفت. تا ماهها به خانه‌شان نیامد و وقتی هم دوباره سر و کله‌اش پیدا شد و دور از چشم دیگران به فاطمی پیشنهاد کرد که همدیگر را ببینند، به او فهماند که علاقه‌ای به ادامه رابطه با او ندارد. ازدواجش هم یک شکست کامل بود. یکی از جوانهای دور خانواده عاشق او شده بود و پدر و مادرش که بسیار ثروتمند بودند، از او خواستگاری کردند. عصمت و مجید هر دو شدیداً مخالف بودند. اما فاطمی بعد از اینکه از جوان قول گرفت که بعد از ازدواج و پس از پایان سربازی او به اروپا بروند، دو پایش را در یک کفش کرد که می‌خواهد ازدواج کند. عصمت نگران بود. می‌دانست که هیچ چیز در این مرد جوان نیست که فاطمی را جذب کند و او صرفاً برای خروج از ایران تصمیم به چنین ازدواجی گرفته است، اما کاری از دستش برنمی‌آمد. در پاسخ به مخالفت‌هایش و اینکه هنوز زود است، فاطمی می‌گفت: "می‌خواهی ۴ یا شش سال دیگر به همین شکل زندگی کنم، بعد ازدواج کنم و چندتا بچه پس بیندازم تا آنها هم در همین نکبت آباد بزرگ شوند و دلشان خوش باشد که دارند زندگی می‌کنند؟" عصمت جواب می‌داد: "نه، منظورم این نیست، صبر کن بیست، بیست و دو سالگی ازدواج کن و بعد با شوهرت برو خارج! بگذار اول برو سربازی، بعد." فاطمی هم می‌گفت: "خوب، چه مرضی است که چند سال صبر کنم؟ همین الآن این کار را می‌کنم. این پسر آشناست و پول و پله هم زیاد دارند. معلوم نیست چند سال دیگر بتوانم چنین کسی را پیدا کنم."

فاطمی آنقدر بر تهیه و تدارک مقدمات این ازدواج غیرمنتظره و خرید لباس و وسایل ازدواج و تهیه لیست میهمانان و غیره، متمرکز شده بود که مسأله باکره‌نبودنش را فراموش کرد. پسرک چند دقیقه گذاشت تا بتواند زیپ شلوارش را که گیر کرده بود باز کند و از خیر باز کردن دکمه سینه‌بند فاطمی هم گذشت و ملتسانه به او نگاه کرد تا خودش آنرا باز کند. کارش را که تمام کرد، بدون ادای هیچ حرفی بلند شد، به سرعت کت و شلوار دامادیش را پوشید و کراواتش را گره زد و لب تخت نشست. رنگش پریده بود، گرفتار تیک عصبی شده بود و دائماً با انگشتانش روی لبه تخت ضرب می‌گرفت. فاطمی منتظر ماند. اما فهمید که مرد جوان نه فقط نمی‌تواند هیچ تصمیمی بگیرد بلکه به احتمال قوی، اگر او چیزی نگوید، تا هزار سال دیگر هم بدون هیچ حرف و حرکتی در همان وضعیت خواهد ماند. پرسید: "چکار کنیم؟" و

وقتی سکوت او را، که سرش همانطور پائین بود و قالی را نگاه می کرد دید، گفت: "می توانیم خیلی زود طلاق بگیریم." پسرک بدون آنکه او را نگاه کند، لباسش را درآورد، بالشش را از بالش او دور کرد، پشتش را به او کرد و دراز کشید. چند لحظه بعد گفت: "دو سه ماه دیگر بهانه ای پیدا می کنیم و طلاق می گیریم." فاطمی می خواست چیزی بگوید، اما نتوانست. به موهای سیاه پسرک نگاه کرد و دلش خواست که انگشتهایش را لای آنها فرو کند. دلش می خواست از پشت او را بغل کند و پوست تیره کمرش را ببوسد. حتماً کرکهای ظریف روی کمرش نرم بودند. سرش را زیر پتو کرد و گذاشت که بغضش بی صدا بترکد. تا آن لحظه مرد جوان را صرفاً به عنوان وسیله ای برای خروج از بن بست و ناامیدیش دیده بود. با مرور آنچه که در باره موارد مشابه شنیده بود (جار و جنجالها، بی آبروئیها، چاقوکشیها و جنایاتی که بر سر بکارت اتفاق می افتاد) فهمید که پسرک واقعاً دوستش داشته است. می خواست به طرفش بخزد و او را در بغل بگیرد و ببوسد، اما در جایش ماند و آنقدر آرام اشک ریخت تا بالاخره به خواب رفت.

بعد از جدائی، فاطمی به خانه برگشت. چند ماجرای بسیار کوتاه دیگر را هم با مردان و جوانان فامیل یا همسایه از سر گذراند، اما خیلی زود دور مردها را به طور کلی خط کشید. در شانزده هفده سالگی یک زن مطلقه شده بود که دیگر اشتیاقش را نسبت به مردان از دست داده بود و بیش از هر زمان دیگر آینده را سیاه می دید. عصمت فهمید که این بار دیگر واقعاً تنها راه، خارج رفتن است. در این دوره بود که فاطمی مجدداً به یاد سوسن افتاد. چشمهایش را می بست و تماس نوک انگشتان سوسن را بر پوست بدنش حس می کرد، تمام بدنش را بوسیده بود. دلش می خواست آنجا می بود و باز هم تمام بدنش را می بوسید.

سوسن در یک آپارتمان شیک سه اتاقه در یک حومه سبز و آرام لوس آنجلس زندگی می کرد. چند سالی بود که از خانواده اش جدا شده بود. با سرعت از میان ماشینها ویراژ می داد و سبقت می گرفت. یک بار که سبقت گرفت، نزدیک بود اتوموبیلی که از پشت سر می آمد به آنها بزند. چند ده متر جلوتر همان اتوموبیل در باند سمت چپ آنها خود را به کنارشان رساند و راننده چیزی به سوسن گفت. سوسن هم داد زد: "خودتی" و ماشینش را

کمی به طرف چپ متمایل کرد. مرد مجبور شد از سرعتش کم کند. سوسن باز هم بیشتر گاز داد و از او فاصله گرفت. فاطمی حسابی ترسیده بود و خودش را جمع کرده بود. سوسن خنده ای کرد و گفت: "ترسیدی؟ تو این شهر نباید از چیزی وحشت کنی والا کلاهت پس معرکه می ماند. خوب به این اتوبانها، آسمانخراشها، آدمهایی که توی ماشینهای دیگر نشسته اند، نگاه کن. همه چیز سریع است. همه دارند از تو سبقت می گیرند. رقابت، اساس رابطه بین آدمها و گروه هاست. موفقیت و پیروزی، هدفی است که همه برایش تلاش می کنند. پول، چیزی است که به زندگی معنا می دهد و نشان می دهد که تو در رقابت با دیگران موفق و پیروز شده ای. این مردک را در این ابوطیاره قراضه نگاه کن که دائماً تف می کند و معلوم است که دارد به همه فحش می دهد، تجسم کامل شکست است. از سر یک کار اعصاب خرد کن و تا حد مرگ کسل کننده به خانه برمی گردد، حتماً هم از زنش جدا شده است و آخر هفته ها که می رود بچه هایش را بگیرد و نقش پدریش را ایفا کند، نوستالژیک می شود و به یاد دوران خوش زندگی مشترک سابقش یک دعوی سیر می کند. حالا از سر کار به خانه برمی گردد، یک زهرمار یخزده از یخچال و فریزر درمی آورد و گرم می کند و می خورد، آبجو یا ویسکی ارزانقیمتی روانه معده اش می کند، مسابقه بیس بالی چیزی تماشا می کند، بعد به سراغ یک کانال دیگر می رود و فیلم پورنو می بیند و احیاناً جلق می زند، آخرش هم با چشمهای نیمه بسته یکی دو فیلم بزن و بکش می بیند و همان جا روی کاناپه خوابش می برد و خواب می بیند که با مسلسلی صاحبکار و همکارها و همسایه ها و بخصوص زن و بچه هایش را به رگبار گلوله می بندد، عکسش را در صفحه اول روزنامه ها چاپ می کنند، عکاسها و خبرنگارهای تلویزیون دنبالش می افتند و خلاصه قهرمان ملی می شود، بعد هم کتاب خاطراتش را به صورت رمان، مثلاً به اسم: "با زنم هرگز"، چاپ می کند و میلیونر می شود. چند سالی را در دالان مرگ می گذراند و بعد هم روی صندلی الکتریکی خشکش می کنند.

آن یکی را نگاه کن، لیموزین هزار متری که به کیر کینگ کنگ می گوید زکی (فاطمی سرخ شد!) از پشت شیشه هایش نمی توان چیزی دید. حتماً مردی با اسموکینگ در آن نشسته، گیلان شامپاینش را بالا می رود و دو دختر جوان هم در دو طرفش سعی می کنند با کیرش بازی کنند و آن را راست کنند. هیچوقت از خودت پرسیده ای که مثلاً چرا جیم کیت (می شناسیش که؟ - آره، همه دنیا او را می شناسند!) شرکتش را نمی فروشد و خودش را

بازنشسته نمی‌کند؟ می‌تواند وقتش را به بچه‌هایش اختصاص بدهد، با آنها بازی کند و آنها را به سینما و پارک ببرد. می‌تواند یکشنبه‌ها با دوستان و اقوامشان به پیک‌نیک بروند، بادبادک هوا کنند و شب در ساحل دور آتش بنشینند و آواز بخوانند. می‌تواند تمام دارائیش را تبدیل به اسکناس صد دلاری کند و تا آخر عمر بنشیند و آنها را بشمرد. اما بیچاره نمی‌تواند! دست خودش نیست. حتماً باید مرتب روزنه ۹۶ و ۹۹ و ۲۰۰۱ و ۳۰۰۰ و غیره پس بیندازد و تمام بازار را قبضه کند. داریم می‌رسیم." سوسن به فاطمی گفت که قبل از رفتن به خانه باید مقداری خرید بکنند و در ضمن چیزی را هم نشان او بدهد. دو عینک آفتابی با شیشه‌های بزرگ که نصف صورت را می‌پوشاند از داشبورد درآورد، یکی را خودش به چشم زد و دیگری را به فاطمی داد. فاطمی نمی‌دانست ماجرا چیست و بدون سؤال از او تبعیت می‌کرد. در خیابانی که بسیار شلوغ و پر رفت و آمد بود سرعت ماشین را کاهش داد و بعد سی ثانیه‌ای به طور دوبله پارک کرد. پرسید: "آن دفتر، با پرده‌های سبز رنگ را می‌بینی؟" فاطمی با دقت نگاه کرد و گفت: آره!

- آن مرد که پشت میز نشسته و دارد با آن خانم و آقا صحبت می‌کند؟
- همان که پلیور آبی، یا بنفش، دارد؟ آره می‌بینم!
- خوب قیافه‌اش را به خاطر بسپار، باهاش کار داریم.

فاطمی گفت: "باشد!" و از خودش پرسید که او چکار می‌تواند با این مرد داشته باشد. سوسن دنده عوض کرد و با سرعت از آن محل دور شدند.

روبروی پنجره اطاق نشیمن، در آن سمت خیابان، یک پمپ بنزین بود و پشت آن هم پارکی دیده می‌شد که انتهایش معلوم نبود. کاناپه وسط اطاق بود، روبرویش تلویزیونی با اکران ۸۰ سانتیمتری روی یک میز سیار قرار داشت و در گوشه اطاق هم کنار بار، یک دستگاه پخش و تعداد زیادی نوار و سی‌دی. سوسن به فاطمی پیشنهاد کرد که تا او شام را آماده می‌کند، دوشی بگیرد. فاطمی شیر آب سرد و گرم وان را باز کرد و بعد از تنظیم آن، گذاشت که وان پر شود. در طبقه اول کمد کوچک بالای دستشویی، مقداری دارو و پنبه و لوازم پانسمان و غیره بود؛ در طبقه دوم چند مسواک، خمیردندان، کرمهای مختلف و صابونهای جورواجور. فاطمی شیر آب را بست و در وان دراز کشید. سوسن که بود؟ با تمام وجود دلش می‌خواست جزئیات زندگی و رازهای پنهان او را بداند. اگر در مقابل این انتخاب قرار می‌گرفت که در آینده‌ای جادوئی از جیک و پیک زندگی یک نفر باخبر شود، مادونا و پرنسس دیانا و جنیفر لویز را انتخاب نمی‌کرد، دست بر سوسن می‌گذاشت.

سوسن سه ساله بود که به آمریکا رفتند. پدرش چند ماه قبل از سرنگونی رژیم سلطنتی، مانند بسیاری از کارمندان و مدیران عالیرتبه وابسته به نظام، دار و ندارش را فروخت و به آمریکا رفت. خیلی زود، سوسن متوجه شد که "خارجی"، آن هم "خارجی گروگانگیر" است. وقتی یکی از همکلاسیهایش نانسی را برای جشن تولد پنج سالگیش دعوت کرد، گفت که نمی آید.

- چرا؟ اگر نیایی من هم جشن تولد تو نمی آیم و باهات هم بازی نمی کنم.

- به جهنم! مامانم می گوید شما ایرانی هستید و ایرانیها وحشی هستند، مارا گروگان می گیرید و شکنجه می کنید.

سوسن با گریه از مادرش پرسید که منظور نانسی چه بوده است. مادرش هم با عصبانیت گفت از پدرت بپرس. پدر ساکت ماند، نمی دانست چگونه پاسخ بدهد. چند روز بعد یک نقشه کروی جهان خرید و به خانه آورد. نقطه کوچکی را نشان داد و گفت: "اینجا تهران است، یادت می آید؟ یادت می آید که اطاقت صورتی بود و تختت را خیلی دوست داشتی؟" نقطه کوچک دیگری را هم نشان داد و گفت: "اینجا هم لوس آنجلس است، همینجایی که ما الآن زندگی می کنیم." سوسن پرسید: "کو خانه مان، نشان بده!" پدرش خندید و گفت: "نمی شود، روی نقشه همه چیز کوچک است." کارمند عالیرتبه وزارت خارجه ایران در زمان سلطنت، کم کم به مسأله علاقمند شد و با حوصله تقسیم دنیا به قاره ها، قاره ها به کشورها، کشورها به استان ها و استان ها به شهرها را توضیح داد. بعد وارد توضیح اختلاف نژادها و زبانها و نظامهای سیاسی شد. زنش وارد شد و گفت: "هیس! مگر نمی بینی بچه خواب است." بعد هم چون تصور نمی کرد که این کلمات قلمبه سلمبه خطاب به دخترک پنج ساله بیان شده باشد، با تعجب پرسید: "با کی حرف می زدی؟" آقای موسوی به سوسن که روی کاناپه خوابیده بود نگاه کرد، او را بغل کرد و برد تا در تختش بگذارد. بعد از اینکه او را روی تختش گذاشت، پتو را رویش مرتب کرد و بوسیدش. سوسن نیم غلطی زد، گفت: "بابا، من دلم می خواهد نانسی دوستم باشد و جشن تولدم بیاید" و مجدداً خوابید. آقای موسوی، دیپلمات سابق پنجاه ساله، همانجا نشسته بر لب تخت دخترش ماند. یک ربع قرن پیش که درسش را در هاروارد تمام کرده و به ایران برگشته بود، ایران تازه از یکی از بزرگترین بحرانهای سیاسی - اجتماعی بعد از جنگ دوم جهانی خارج شده بود. دکتر مصدق، نخست وزیر محمدرضا پهلوی شاه ایران، قدرت او را به مصاف طلبیده بود و می خواست نفت را ملی کند. شاه هم از کشور خارج

شد و بعد از مدت کوتاهی دوباره برگشت. مخالفین می گفتند بازگشت او با یک کودتای آمریکائی (حمایت، نقشه، پول و حتی مجریان آمریکائی) میسر شده است. طرفداران، حرف از "قیام ملی مردم" برای بازگرداندن او می زدند. سید محسن موسوی دچار تردید زیادی نشد. یک چیز برای او مهم بود: به ایران خدمت کند. عاشقانه می خواست که کشورش مدرن و صنعتی شود. فکر می کرد که حتی اگر واقعاً کودتا و حمایت خارجی در میان بوده باشد، امری متعلق به گذشته است و اینک باید به آینده پرداخت. آزادی و استقلال چندان فکرش را مشغول نمی کرد، خواب کشوری را با کارخانه ها و پلهای عظیم و سدهای بزرگ، مردم باسواد و مرفه و احترام و قدرت بین المللی می دید، کشوری که می توانست در فاصله یک نسل ساخته شود. نقش خودش را در ساختن این آینده بسیار مهم می دید و فکر می کرد که می تواند منشا تغییرات زیادی شود. در همان اولین ماهها قدری مایوس شد، اما امیدش را از دست نداد: او را که دارای دکترای اقتصاد با نمرات بسیار بالا بود، به علت تسلطش بر زبان انگلیسی و آشنائیش با آمریکا به وزارت خارجه فرستادند. بتدریج امیدش به ایجاد تحول را از دست داد، اما در عوض پول زیادی به دست آورد. فهمید که یا باید استعفا بدهد و برود و یا، مانند دیگران، پستش را به عنوان یک شانس موقتی ببیند و حداکثر بهره را از آن ببرد. پست بالا در وزارت خارجه امکانات زیادی را برایش فراهم کرد. در کشوری مانند ایران با یک دولت متمرکز و آقا بالاسر، هیچ قرارداد و معامله مهمی بدون چرب کردن سیبل چند کادر بالای وزارت خانه های کلیدی مثل خارجه و اقتصاد، صورت نمی گرفت و او به علت آموخته ها و اطلاعات اقتصادی، یک پای ثابت بسیاری از معامله ها و توافقات بود. یک خانه بزرگ با باغ و استخر در سلطنت آباد تهران و یک ویلای مجلل در چالوس، ایده آلهایش در مورد ایران را به بایگانی رؤیاهای باطله فرستاد. تمام آن بحثهای پر حرارت با همکلاسیهای آمریکائی و اروپائیش در تریا و خوابگاه دانشگاه را فراموش کرد: "ما نوادگان کورش و داریوش هستیم و شما کودکان این جهانی که ما در آن هزاره ها قدمت داریم، خیلی زود جایگاه شایسته خود را باز خواهیم یافت." اشکی را که از گوشه چشمش بیرون زده بود پاک کرد؛ این اشک برای ایران نبود، برای آن جوان پر شور و سودا زده ای بود که الآن، در میانه زندگی، یک خارجی مشکوک بود و تنها به این فکر می کرد که چگونه هر چه زود تر گرین کارتش را به دست بیاورد و سرمایه چند میلیونیش را به کار بیندازد، و اینکه چگونه دختر بچه اش را در مقابل عواقب کاری که دیگران انجام داده اند و گنااهش فقط زاده شدن در قلمرو جغرافیائی آنهاست،

حفظ کند.

دختر بچه چند ساله آن روز، به تدریج نقشه جهان را به خوبی آموخت. هر چند که این خط کشیهای روی نقشه‌های جغرافیائی و این رنگ آمیزیهای متفاوت برای نشان دادن کشورها، برایش مضحک و بی معنا بود، اما با آنها ساخت و به آنها تمکین کرد. بین تصادف نانسی و مرگش، سه روز فاصله بود. سالهای "بدون دخترم هرگز" بود و این بار سوسن بود که نخواست به ملاقات او در بیمارستان برود. پدر نانسی به دیدن سوسن و خانواده اش آمد و التماس کرد که سوسن برای چند لحظه هم که شده به دیدن دخترش بیاید. پدر سوسن گفت: "یادتان هست، ده - دوازده سال پیش، وقتی من به دیدار شما آمدم و خواهش کردم که نانسی را به جشن تولد سوسن بفرستید، شما گفتید که روی این مسأله فکر خواهید کرد؟ نیامد. چشمهای دختر من روی در خشک شد. امروز، یک ساعت قبل، بلافاصله بعد از اینکه تلفن زدید و گفتید که می خواهید با سوسن و خود ما صحبت بکنید، به اطاقش رفتم و از او خواستم، تقاضا کردم، حتی گریه کردم، که به بیمارستان برود و نانسی را ببیند. گفت: "روی این مسأله فکر خواهم کرد." این کار را به خاطر شما و یا حتی نانسی نکردم، به خاطر خودش است. می دانم که اگر نانسی را نبیند، اگر فرصتش برای دیدن او تمام شود، تا آخر عمر رنج خواهد کشید. شما بگوئید ما چکار کنیم، چه بگوئیم که سوسن به دیدار نانسی بیاید؟

پدر و مادرها، همدیگر را در آغوش گرفتند و به گریه افتادند. اما چیزی قویتر از همه آنها، ریشه در کینه‌ها و حماقتهای تاریخ، متبلور در خطوط و رنگ آمیزی نقشه‌هایی که خردی و حقارتشان چشم را آزار می داد، برای آنها تصمیم گرفت.

سوسن به بیمارستان نرفت. چند هفته پیشش، وقتی نانسی به او گفته بود که هیچ وقت به ایران نخواهد رفت و هیچوقت هم با یک ایرانی ازدواج نخواهد کرد چون می ترسد، با حالتی هیستریک موهایش را گرفته و او را از خانه شان بیرون انداخته بود. برای مدت چند ماهی سوسن به یک مرکز اسلامی رفت و آمد کرد و روسری هم گذاشت. اما یک روز صبح آفتابی از خواب بیدار شد، با لختی در تختش ماند و با خودش ور رفت. یک سی دی

گذاشت و با رقص به آشپزخانه رفت، آشپزخانه‌ای بزرگ با پنجره‌ای به سمت یک دریاچه مصنوعی که صبحانه‌شان را در آن می‌خوردند. مادرش نگاهش کرد، پرسشگر و منتظر. جواب داد: "نه، نماز نخواندم و از این به بعد هم دیگر هیچوقت نماز نخواهم خواند." مادرش پشت به او کرد، ظرف و ظروف و کارد و چنگال را به هم می‌زد و صدا ایجاد می‌کرد. حالا که دختر جوان از شر خدا و نماز خلاص شده و احساس آزادی می‌کرد، به نظرش رسید که مادرش را دوباره دوست دارد. با بدجنسی شیطنت‌آمیز و سرخوشانه‌ای گفت: "حالا چرا رویت را آن‌ور کرده‌ای، نکند باز داری آبغوره می‌گیری؟" مادرش با حرکتی سریع برگشت و هق‌هق گریه‌اش منفجر شد. سوسن در آغوشش گرفت و بوسیدش. بعد از ظهر همان روز به سر قبر نانی رفت و از آنجا هم مستقیماً به خانه آنها و از پدر و مادرش خواست که اجازه دهند مدتی در اطاق او، اطاقی که چه لحظات شاد و رازآمیزی را با هم در آن گذرانده بودند، تنها بماند. از آن به بعد، در هر سالگرد مرگش - در ساعتی که مطمئن است که دیگر کسی آنجا نخواهد بود - به نزد نانی می‌رود، آخرین اخبار را به او می‌دهد و از او معذرتخواهی می‌کند که به بیمارستان نرفته است.

"تک‌تک!"، سوسن به در حمام زد و با خنده گفت: "چکار می‌کنی، خواب رفتی؟" وارد حمام شد، فاطمی خودش را در وان فرو برد و زیر کف صابون قایم کرد. سوسن خندید و گفت: "چیه، از من خجالت می‌کشی؟ بیا بیرون تنبیل خانم!" و بعد حوله را برداشت و دور بدن او قاب کرد. پشت سرش رفت، اول موهایش را خشک کرد، بعد دست راستش را با حوله روی سینه‌هایش گذاشت و آنها را با نوازش خشک کرد، گردنش را بوسید و دستش را پائین لغزاند، با زبانش لاله گوش دختر جوان را لیسید و زمزمه کرد: "یادت هست، آن روز در خانه‌تان؟ چه شرجی‌ای بود!" دستش را گرفت و او را به اطاق خواب برد. لبهایش را بوسید، نوک سینه‌چپش را بین دو انگشت شست و اشاره دست راستش گرفت و فشار داد، تمام بدنش را لیسید، به همه بدنش و در همه بدنش زبان کشید و بعد از او خواست که چشمهایش را ببندد چون سورپریزی برایش دارد.

- چشمهاتو باز کن.

- این چیه؟

- همان چیزیه که چون مردها دارند و ما نداریم فکر می‌کنند که رئیس

دنیا هستند!

- چکار می‌خواهی بکنی؟

- حدس بزن!

- از کجا آوردی؟

- بَع! تو دکان بقالی سر کوچه هم می‌توانی پیدا بکنی! واسه شغلم به این چیزها احتیاج دارم.

- مگر شغلت چیست؟ آخر این ...

- خیلی گنده‌س؟ نترس، میدونم چه جوری باهاش کار کنم، حالا حرف دیگه بسه! برگرد.

فاطمی ساعت ده و نیم صبح از خواب بیدار شد. غلطی زد و بالشی را بغل کرد و وسط پاهایش گذاشت. از پشت پلک‌هایش نور را می‌دید. پرنده کوچکی که در قفسی در اطاق پذیرائی بود، انگار می‌دانست که کسی خوابیده است، آوازی را با صدائی نرم زمزمه می‌کرد. فاطمی فکر کرد که کاش می‌شد زبان پرنده‌ها را فهمید. صدای باز و بسته شدن دری را شنید. "بیدار شدی خانم خانما؟"، سوسن با لباس گرم ورزشی، صورت عرق کرده و سرخ، موهای مرطوب و به هم چسبیده، وارد اطاق شد. بوسه‌ای برایش فرستاد، یک نوار موسیقی عربی شاد گذاشت و گفت که می‌رود دوش بگیرد.

مریای بالنگ، مریای به، نان بربری، پنیر تبریز، همه چیز روی میز صبحانه ایرانی بود. تلویزیون روی یک کانال ۲۴ ساعته ایرانی بود و یکی از ترانه‌های قدیمی گوگوش را پخش می‌کرد. سوسن پرسید: "نمی‌پرسی که من چکار می‌کنم؟ چه شغلی دارم؟" "هر چه هست، باید عجیب غریب باشد!" سوسن در حالیکه ظرفها را جمع و میز را تمیز می‌کرد، گفت: "یک مشکل بزرگ دارم و امیدوارم که تو به من کمک کنی تا حلش کنیم."

با وجود اینکه در ابتدا فاطمی حیرتزده شد و حتی تا حدودی هم نگران، اما بعد از ظهر که سوسن برای چند ساعتی، به قول خودش، "سر کار" رفت و او را تنها گذاشت، کم‌کم **CALL GIRL** بودن او برایش هیجان‌انگیز و بامزه شد. سوسن بعد از پایان تحصیلاتش در بازاریابی، شغل خوبی در یک شرکت

بزرگ با فعالیتهای مختلف، از مسکن سازی تا فروش اتوموبیل و غیره، پیدا کرده بود. اما کارش زیاد بود و آن را هم دوست نداشت. "وقتی فکر می کردم که تا آخر عمر باید این کار مزخرف را انجام بدهم و بعد هم هفتاد یا هشتاد سالگی بیفتم و بمیرم، از زندگی سیر می شدم و دلم می خواست که همان لحظه بمیرم." وقتی تعجب فاطمی را دید، گفت: "در ایران چادر و مشروب و دوچرخه را برای آدم مسأله می کنند، اینها هم آنقدر ابتدائی و قلابی است که هیچکس فرصت نمی کند تا با مسائل واقعی روبرو شود و به آنها فکر کند. بگذار چند وقتی بگذرد، آنوقت تازه با مشکلات و سؤالهای مهم مواجه خواهی شد." روز به روز سوسن بیشتر و بیشتر از دل و دماغ می افتاد، کم کم مصرف الکلیش بالا رفت و شروع به دائمی شدن کرد، بدون قرص خواب نمی توانست بخوابد و کوکائین را هم چند بار امتحان کرد. یک بار با یکی از وکلای شرکتشان ("در آمریکا وکیل از نان شب و اکسیژن هوا هم لازمتر است!") به رستوران می رود و شب را هم نزد او می گذراند. مرد اصلیت مصری دارد و با وجود اینکه از کودکی در آمریکا بزرگ شده است، هنوز عاشق چشم و ابروی شرقی و موهای بلند سیاه است و مثل اغلب مردهای شرقی هم "جاده خاکی" دوست دارد ("یعنی از عقب کردن - دوست دارند، چون سوارت می شوند، دادت را در می آورند و از فتحشان احساس قدرت می کنند و حشری تر می شوند"). یکی دو بار دیگر همدیگر را می بینند و بعد آقای وکیل، که زن و سه بچه دارد، به او پیشنهاد می کند که از کارش استعفا بدهد و زن غیر رسمیش بشود؛ به قول ایرانی ها "نشانده" ("این کلمه را در یکی از سفرهایم به ایران یاد گرفتم"). سوسن نه جواب منفی می دهد و نه مثبت، می گوید باید فکر کند. در عین حال عملاً اکثر شبها را در آپارتمان دوم او می گذراند و برخی بعد از ظهرها هم از او پذیرائی جنسی می کند. چند ماه بعد استعفا می دهد، اما نه برای اینکه "نشانده" او بشود، بلکه به دلیل اینکه تصمیم می گیرد که "CALL GIRL" همگانی بشود. "خیلی حسود بود و حس مالکیت به من پیدا کرده بود، بعلاوه زن و بچه داشت و بالاخره روزی این مسأله مشکل درست می کرد؛ از همه مهمتر اینکه، بخصوص، احساس می کردم دارم یک زن شوهردار می شوم و از این مسأله نفرت داشتم." "نترسیدی مریض بشوی؟ گیر آدمهای خطرناک بیفتی؟"

سوسن مدتی را به مطالعه این حرفه و خطرات آن گذراند. بدون کاپوت با

هیچکس نمی‌خواهید، مشتریانش را در هتلهای شیک و در میان کسانی که آشکار بود متاهل هستند - و این را چک می‌کرد - انتخاب می‌کرد، به هیچ محلی دو بار نمی‌رفت و بالاخره اینکه مطلقاً مستقل و به حساب خودش کار می‌کرد (اگر قرار بود استشار بشوم در همان شرکت می‌ماندم) و "به پانداها نمی‌شود اعتماد کرد، خطرناک هستند". "بعلاوه، به محض اینکه ببینم طرف حرف از کوکائین و هروئین می‌زند، بلافاصله می‌گذارم و می‌روم."

کمد لباسش را باز کرد. بیشتر از دامن و لباس زنانه سکسی، کت و شلوار و چند کراوات دیده می‌شد. تعجب فاطمی را که دید، قهقهه زد و گفت: "الگویم در لباس پوشیدن، یک خانم وکیل در یک سری تلویزیونی است. یک خانم وکیل خوشگل و باشخصیت که عاشق مرد - هیولائی است که در زیر زمین زندگی می‌کند. حرص و کنجکاویشان برای تسخیرم و اینکه ببینند زیر این لباسها چه چیزی قایم شده، صد برابر می‌شود. کراوات را که بردارم و یکی دو دکمه بالای پیراهن را باز کنم و کمی از سینه بندم و حتی فقط کش روی شانه‌ام را نشان بدهم، دیوانه می‌شوند! می‌دانی حسن این لباس چیست؟ اولاً هیچکس مشکوک نمی‌شود که به این شغل شریف اشتغال دارم؛ ثانیاً - این را اخیراً متوجه شدم - بر سر قیمت چانه نمی‌زنند و هر چه بگویم می‌پذیرند."

چند روز بعد را با رفتن به فروشگاهها، رستورانهای شیک، سینما، و یک روز هم که هوا بسیار خوب بود پیک‌نیک، گذراندند. یک روز صبح بعد از صبحانه، سوسن، بی‌مقدمه، با قیافه‌ای فکور و لحنی جدی گفت: "فاطمی جان، من مشکلی دارم که فکر می‌کنم اگر تو خواهی، می‌توانی کمک کنی."

پدر سوسن در ابتدای فعالیتهای مالی و تجاریش با یک ایرانی که او هم از کارمندان نه‌چندان عالی‌رتبه وزارت خارجه شاه بود، شریک شده بود. بعد از دو سال، این شراکت با دعوایی که به دادگاه کشیده شد، خاتمه یافت. شریک پدرش مجتبی صارمی در دادگاه باخت و ناچار شد چند صد هزار دلار به او غرامت بدهد. پدر سوسن هیچگاه در مورد ماهیت این مرافعه چیزی به زن و بچه‌هایش نگفت. فقط یک بار که تلفنی با دوستی صحبت می‌کرد، سوسن

شنید که از ارتباطات مشکوک صارمی با مأمورین جمهوری اسلامی، معامله گران بین المللی اسلحه، قاچاقچیان آمریکای لاتین و مأمورین اف.بی.آی. حرف می زند. سوسن چهارده - پانزده سال داشت و با شنیدن این کلمات چند شب نتوانست بخوابد. در طول ماههای بعد هم چند بار با کابوس و وحشت و هذیان از خواب پرید. اما، حتی در این سن هم، فهمیده و حس کرده بود که پدرش بسیار ترسو و تقریباً پارانوئیک است و ماجرا را نهایتاً فراموش کرد. در همان دوره هم شدیداً درگیر اولین عشق و رقابت مثلث زندگی - پسر همسایه خانه دست راستی و دختر همسایه خانه دست چپی، مایکل و نانسی - شد و معامله گران اسلحه و قاچاقچیان و اف.بی.آی. هم در یک گوشه ذهنش بایگانی شدند. با اینوجود، هنوز به وضوح صحنه بیرون دادگاه، بعد از اعلام حکم و باخت صارمی را، به خاطر داشت: به طرف پدرش آمد، صورتش در بیست سانتیمتری صورت او بود، تمام عضلات صورتش با تیکهای ریز عصبی می جنبید و مشتتایش را چنان گره کرده بود و می فشرد که انگار تمام خون بدنش به دستهایش منتقل شده است - نگاه سوسن از پنجره اتوموبیل خیره به دست او ماند؛ شنید: "موسوی، هم تو و هم خانواده ات، قصاص این کار را خواهید داد."

سوسن، بشقاب و چاقو و فنجانهای صبحانه را جمع کرد و در ماشین ظرفشویی گذاشت. آن را روشن کرد، به اطاقش رفت و از آنجا حرفهایش را ادامه داد: "درست است که دادگاه محکومش کرد ۲۸۰ هزار دلار بدهد، اما بابا می گفت که این مبلغ حتی نصف آن چیزی هم که بالا کشیده بود، نمی شد؛ در این زمینه من مطمئنم که حقیقت را می گفت. به نظر مامان، این یک کینه قدیمی بود. صارمی چند سال کارمند زیردست بابا بود. اتفاقاً کسی بود که بابا دوستش داشت و در ایران هم، آنطور که مامان تعریف می کرد، رفت و آمد زیاد داشتند. اما به هر حال زیردست بود. مامان می گفت چند بار، در اول شراکتشان، ظاهراً به شوخی، گفته است که: "اینجا آمریکا است، محل شکوفایی لیاقتها، وزارت خارجه را فراموش کن، خواهیم دید کی زیردست و کی بالادست است." اما، در این "کشور لیاقتها" هم صارمی جز اشتباهات بزرگ و خسارات و زیانهای مالی، چیزی به بار نیاورده بود. پدر سوسن که هفتاد درصد سرمایه را داشت او را از تمام پستهای مسئولیت کنار گذاشت و او هم شروع کرد به جعل امضا، سر و سر پیدا کردن با رقبا و سرانجام نزدیک به نیم میلیون دلار بالا کشید. اگر پدر سوسن

می خواست، می توانست حتی او را چند سالی هم به زندان بیندازد، اما سرانجام با استرداد حدود نیمی از مبلغ دزدی و حیف و میل های انجام شده، وکلای دو طرف به توافق رسیدند.

به آشپزخانه برگشت، لباس زیر و پیراهن و شلوار جینی در دست داشت، از مقابل فاطمی رد شد، نگاهی به او کرد و لبخندی زد و گفت: "می روم یک دوش بگیرم." فاطمی بی صبرانه گفت: "بقیه اش؟" سوسن خندید و گفت: "عجله نکن دختر کوچولو، یک ربع دیگر می آیم بیرون و برایت تعریف می کنم." فاطمی هیجانزده و بی صبر بود. احساس می کرد در یک ماجرای سینمایی آمریکائی شرکت می کند. اشتباه نمی کرد. صارمی بر حسب تصادف یک روز سوسن را در هتلی با یکی از مشتریهایش دید. آنها را تعقیب کرد و چند ساعت در مقابل یک متل در انتظار خروج او ماند. بعد، مجدداً، به دنبال تاکسی سوسن رفت و خانه اش را شناسائی کرد. مرد ارتباطات مشکوک و معاملات نامشروع، در همان هتل با دیدن سوسن در کت و شلوار و عینک بزرگ آفتابی و پیچ پجهای درگوشی و خنده های رازآلود و تفاوت سن چشمگیر زن جوان با مرد همراهش، فهمیده بود که چیزی غیرمتعارف در این رابطه وجود دارد. رفتن آنها به متلی در خارج شهر، مطمئنش کرده بود که مرد همراه باید متأهل باشد. یک کارآگاه خصوصی اجیر شده، بعد از سه هفته، با هفت سری عکس، هفت مرد مختلف، و هفت هتل و متل که هیچکدام همان نبودند، بی هیچ تردید و شائبه ای به او فهماند که زن جوان بدنش را سرمایه کرده و از راه کرایه آن امرار معاش می کند. صیغه مدرن و بدون "انکحت و وزووجت و..." . پاکت محتوی عکسها و گزارش کارآگاه خصوصی در مقابلش روی میز رستوران بود. دستهایش را به هم مالید، با صدای بلند خندید و گفت: "آقای موسوی، عرض کردم که در این سرزمین لیاقتها از همه تان قصاص خواهم گرفت." و پیش خود اضافه کرد: "مالی و جنسی." (همه کارکنان و مشتریان رستوران با تعجبی کما بیش همراه با ترس به این مرد با قیافه مشکوک شرقی - یک ته ریش اسلامی چندروزه نگهداشته بود - که دو ساعت می شد هر از گاهی پاکت مقابلش را باز می کرد، مجدداً محتویات آن را از نظر می گذراند و با چهره ای مشعوفتر از دفعه قبل آن را می بست، خیره شدند.) از آن زمان به بعد، سوسن می بایستی هفته ای هزار دلار به او بدهد و چند ساعتی هم هوسهای جنسیش را که هفته بعد از هفته غیر قابل تحملتر می شد، ارضا کند.

فاطمی سوسن را در آغوش گرفت و به او قول داد که هر طور شده کمکش خواهد کرد: "حالا اشکها را پاک کن و به من بگو چکار کنم؟"

- اگر کمی زرنگ و نترس باشی، می‌توانی وارد خانه‌اش بشوی و نگاتیوها را برایم بیاوری. آن مردی را که روز اول رسیدن نشانت دادم، یادت هست؟ از کسانی که در اینجا هستند نمی‌توانم کمک بگیرم، از کارآگاه‌های خصوصی هم می‌ترسم.

یک هفته بعد، فاطمی با احساس پیروزی و هیجان از ماجرای که از سر گذرانده بود، در هواپیما نشسته بود و دیسکت و پاکتی را که به همراه تعداد زیادی عکس و نگاتیو از کشوی میز صارمی بلند کرده بود اما چیزی در مورد آنها به سوسن نگفته بود، تفتیش می‌کرد. تعداد زیادی اوراق ظاهراً رسمی و لیستی از نامها و شماره تلفن‌ها و تاریخهای رانده‌وو و یاد داشتهایی که نمی‌توانست چیزی از آنها بفهمد، در پاکت بود. شانه بالا انداخت. نمی‌دانست که با یک حرفه‌ای لجوج مافیائی سروکار پیدا کرده است که تا مونترآل تعقیبش خواهد کرد.